



۲۰۱۹/۱۰/۰۵



م. اسحاق نگارگر

به یاد استاد و معلم بزرگ مرحوم پوهاند "حبیبی"

به مناسبت روز معلم

اوستادادا!



مُهره تقدیر او در دستِ این بازیگراست
سوخست چون هیزم همانا حاصلش خاکستر است
فکر او زندانیی اصطبلِ اسپ و استراست
میزند برخاکِ ذلت هرکه را اِستمگراست
جُزْگُلِ دانش دگر گُلها که بینی پرپر است
در خُمِ اندیشه اش هر دم شرابِ دیگر است
روز و شب بیخستگی، با وجد خود کاوشگر است
حضرتِ اُستاد را این حُلّه آری در بر است
هرکه را از جُسُجو در کف چراغِ انور است
چشمِ بر بندم ز هستی زانکه خود دردِ سراسر است

آدمی محکوم بازی های چرخِ اخضر است
این جهان خود کوره سوزان و مکنت هیزمش
صاحبِ مکنت ندارد از عُروجِ جانِ خبر
خانه پاداش و کیفر خواندش دانای راز
در بهارستانِ گیتی گرگلی داری بکار
مردِ دانشمند را نازم که از سعی و تلاش
تا گشاید نُکته غامض بر اربابِ عقول
یادگارِ مردِ صاحبِ دِل بُود علم و یقین
می گُندد در جاده تاریکِ جانِ طی طریق
باده ای کوتا مرا از خود ستاند گرمی اش

می کنم یاد از شراب سخت مرد افکن که باز
 می دهم جولان سمند فکر در بگذشته ها
 می روم در کشور ماضی من از اقلیم حال
 می بَرَد شوقم به سوی محضر اُستاد پیر
 شور ماضی می بَرَد از خاطر تلخی حال
 درس عرفان دارم و اُستاد می دانی که کیست؟
 مهربان مردیست لبخندِ ملیحش بر لبان
 جثه اش کوچک و لیکن روح او بیشک بزرگ
 از تواضع خویش را عاجز همی خواند ولی
 در فراز و در نشیب نُکته های عارفان
 ما ز بس بی دانشی قُدر وُرا نشناختیم
 شعر مولانا بُود دریای ژرف و بی کُمران
 اوستادا! کشورت را سوخت اینک دستِ جنگ
 اوستادا! نوجوانان گُشته می گُردند زار
 در دیار عشق لاهوتی محبت مُرد و حیف
 اوستادا! چشم و اُگن در دیار خود ببین
 قندهار خویش را بنگر که از تَف بادِ جنگ
 اوستادا! بر دیار تو سپاهی تاخته
 من چه گویم از جفای این سپاه کینه جو
 اوستادا! گرم تر پرواز کُن زیرا هنوز
 اوستادا! کشورت در آتش دوران بسوخت
 اوستادا! بر حذر کردی تو مارا از نفاق
 اختیار خویش در دستِ هوس ها داده ایم
 اوستادا! این همه آواره بی قُدر بین
 اوستادا! شمله ما را حقارت خوار کرد
 اوستادا! ملتِ خود را ببین کز روی جهل
 بوعلی فانیس حکمت را فروزان شمع بود
 من چه گویم از شکوه و عظمتِ پارینه اش
 بی خدایی شُد امامِ عصر اماء، عدل و داد
 اوستادا! فتنه های غربِ مان کرده شکار
 اوستادا! ما اسیرِ ترزبانی های غُرب
 اوستادا! شُد اسیرِ عشوه ایمن روسپی
 کاروان سالار غافل، کاروان بی راهه رو

بادۀ دیرینه ام امشب درونِ ساغر است
 دردلم پیرانه سر شور جوانی مُضمر است
 کشور ماضی عجب یک کشور پهناور است
 خاطر من فیض یابِ آن گرمی محضراست
 می روم سوی جوانی شور و شوقم رهبر است
 آنکه نام اوستادی مطلقش اندر خور است
 عارفِ روشن ضمیر و عالم نام آور است
 سینه جوشان او از علم بحرِ گوهر است
 آسمانِ معرفت را پُر تلالو اختر است
 فکر او چون تیغِ جوهر دار صاحب جوهر است
 ای خوش آن ملت که با فرهنگ و دانش پرور است
 فکر او غُصّاص دریای حکیم خاور است
 دشت و دامانش همه یکسر کراهِت منظر است
 زندگانی را قساوت حیف تنها مظهر است
 می کُند نفرت خداوندی و شر پیغمبر است
 بر سر این مردُم بیچاره روز محشر است
 لاله اش پُژمُرد و دشت از خون مردم احمر است
 جهل فرماندار آنست و تعصُّب لشکر است
 زانکه صاحب منصبش بیرحم، وحشی عسکر است
 بالِ پرواز ترا عشق حقیقت شهپر است
 سخت بی برگیم و بر فریادِ ما عالم کر است
 نفس کافر ماجرا بنگر که مارا اژدر است
 آبرو ها هر طرف در بندِ سیم است و زر است
 ذلتِ آوارگی بر تارکِ شان افسر است
 گر زن افغان درینجا هست تنها، هاجر است
 در دیار شب به هرجانب جهالت گُستر است
 سرزمینش را ببین کز بی کمالی مضطر است
 دانش ار مشتق بُود این خطه آن را مصدر است
 مُرده بیکس که نعشش، نعش پای منبر است
 شاهبازِ توبه دستِ جُغدِ آخر ابر است
 مکرِ اومارا همانندِ خشک دربستر است
 شرق زانرو لاجرم کانونِ صد گونه شر است
 غرب لوطی است و این بیچاره او را عنتر است

اوستادا ! خونِ ما افسرده در رگ های مان
 درد و غم هرچند مارا در نمد پیچاند سخت
 دوست هر جانب فراوان است اما، ای دریغ!
 آتشی در سینه ام افروختی از شور عشق
 اوستادا ! از کدامین درد خود نالم به تو
 داستان " اسپک سه پا " حقیقت یافته
 اوستادا ! گریبایی باز نتوانی شناخت
 اوستادا ! گرچه بیکس شد وطن، در بی کسی
 اوستادا ! لب همی بندم ولی غنرم شنو
 اوستادا ! یک دو بار از محضرت غایب بُدم
 آدمی را عقل باید در نبردِ زندگی

خون اگر افسرد در پیکرِ علاجش نشتر ست
 آتش ما نیست خاکستر، اگرچه اخگر است
 روزِ حاجت پور افغان را چرا مایندر است؟
 سال ها شد دل در آن آتش خلیلِ آذر است
 شکوه ام از دستِ فرعونان گیتی بی مر است
 ازدهایش مُرغِ آتشبار آهن پیکر است
 کاین کدامین مردمست وین کدامین کشور است
 گر دُعای لطفِ تو باشد، خدایش یاور است
 "کانچه دارد خانه آیینهِ بیرون در است"
 دل مرا عمری سپند و داغِ خجلت مجمر است
 چون خرد غالب شود کی جای تیر و خنجر است

قافیه شد شایگان اما، ندارم هیچ غم
 شایگانی شعر زیبای مرا خود چاکر است

دهم جولای ۲۰۰۷ برمنگهم — برتانیه

تذکر: مصراع تضمین شده از حضرت ابوالمعانی "بیدل" است و در آن

به جای "کانچه"، "هرچه" آمده است.

داستان فولکلوری "برادر اسپک تو به سه پا آمده بود" قصه شاهزاده ای است که در پیکر خواهرش اهریمن خانه و اورابه
 ازدهای دریانش بدل می کند که همه اطرافیان خود را میخورد و هنگامی که برادرش برای نجات او می آید شام اول
 یک پای اسپ اورا میخورد. میگوید: "برادر اسپک توبه سه پا آمده بود" تا همه اسپ را میخورد و قصد خوردن برادر
 خود را میکند اما، برادر می تواند خواهر ازدهای خود را بگشود و مردم را از این بلا نجات بدهد.

تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که سروده ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، میتوانند
 با اجرای کلیک بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان رهنمائی شوند.

به یاد استاد و معلم بزرگ مرحوم پوهاند "حبیبی"

[I_negargar_bayad_ostad_wa_moalem_bozorg.pdf](#)